



با غیظ پایم را توی پایه میز کوبیدم. خاک از روی میز بلند شد. بی توجه به چشمان گرد شده‌ی مادرم، لطافت را بیش از آن کارساز ندیدم و داد کشیدم:

— همین که گفتم! من مهمونی بیا نیستم. می‌خواین قبول کنین، می‌خواین نکنین! به زور که نمی‌تونین منو بکشونین دنبال خودتون. جایی که اون عتترالفکر هست من پامم نمی‌ذارم. بذارین پاتون برسه به این خراب شده، بعد برام تصمیم بگیرین چه کنم چه نکنم!

جیغ مادرم همزمان که نگاهش روی گرد و غبارهای بلند شده از لگد من خیره مانده بود، بلند شد:

— خب نیا... چه مرگته هار شدی؟! واسه همین می‌گم بیشتر از این نمی‌ذارم اینجا بمونی. هر چی دورتر از ما باشی بیشتر هار می‌شی.

بی توجه به غرغره‌های مادرم باز جیغ زدم:

— معلومه که نمی‌خوام کنار شما باشم، هی بکن نکن! اینو بپوش اونو نپوش، آقای دکتر چی می‌گه؟ جناب مهندس اولی العظم چی می‌گه؟ خر چی می‌گه؟ گاو چی می‌گه؟ طلاهاات کو؟ زنجیر صد کیلویییت چرا به گردنت نیست؟ موهات چرا بیرونه! اه اه... ولم کنین!

مادرم کمر همت بسته بود تا دیوانه‌ام کند. از جا بلند شد و در حالی

بود، ولی باز هم باعث نمی‌شد کنار مردی که دوستش نداشتم احساس راحتی بکنم. سعید برایم ابزار بود. شاید خودش هم این را می‌دانست. آهسته دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و با صدایی گرفته نالیدم:

— دارم می‌میرم از سردرد سعید. مسکن نداری؟
نگاهش را از خیابان گرفت و به من که با قیافه‌ی گرفته نگاهش می‌کردم چشم دوخت و گفت:
— چرا عزیزم. داخل داشبورد هست. آب معدنی هم توی کنسول وسط دارم.

بی‌حرف دست پیش بردم قرص را برداشتم و با چند قلمپ آب بلعیدمش. ترافیک بدی به جان شهر افتاده بود. غر زدم:
— نمی‌شه از یه راه میون بر بریم؟ باید هر چه سریع‌تر برسم آرتیستون. امروز عروس داریم.

سعید آفتابگیرش را پایین کشید و گفت:
— اگه می‌شد پرواز کنم حتما به خاطرت پرواز می‌کردم.
لبخند زدم. سعید مهربان بود. علاوه بر پولداری و مهربانی حسابی هم خوش بر و رو بود. از گوشه چشم نگاهش کردم... به بالا تنه پر عضله‌اش. او فوق‌العاده بود و آرزوی خیلی‌ها. هم خوش‌قیافه بود و هم حسابی به اندامش می‌رسید. اگر دلم می‌خواست می‌دانستم که می‌توانم او را برای همیشه پابند خودم کنم. فقط مسئله اینجا بود که نمی‌خواستم! سعید هیچ‌گونه حسی در من ایجاد نمی‌کرد و به عبارتی بود و نبودش چندان اهمیتی برایم نداشت. نگاه از او گرفتم و زیر لبی غر زدم:

— آخه عروس شوخی‌بردار نیست.
با خنده نگاهم کرد و گفت:
— عروسی خودت خوشگله!

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست. حرفش بودار بود. اگر هر دختری دیگری بود در آسمان‌ها سیر می‌کرد، ولی من هر دختری نبودم و به این آسانی‌ها به کسی دل نمی‌بستم!

گوشی‌ام را که از دیشب نگاهش نکرده بودم از کیفم در آوردم و با دیدن میس کال‌های زیاد مادرم اخم‌هایم درهم شد. باید برای آن‌ها فکری می‌کردم. باید این مشکل را حل می‌کردم.

همراهت نباشه.

یادداشت را پرت کردم آن سمت و با ولع به لباس هجوم بردم. رامیلا با خنده از بالای سرم گفت:

— یه جووری پریدی به لباس آدم فکر می‌کنه گشسته و لباس‌خواری! بی‌توجه به حرفش لباس را برداشتم و راه افتادم سمت قسمتی که مژگان مخصوص پرو طراحی کرده بود. سلیقه سعید عالی بود و جیب پر پولش هم در این راه حسابی کمکش می‌کرد. با ولخرجی تمام از یکی از بهترین مزون‌های اهواز لباس را گرفته بود. از آرمی که داخل جعبه لباس خورده بود متوجه شدم.

لباس را پوشیدم و خرامان خرامان از قسمت پرو خارج شدم. رامیلا با دیدنم کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:

— فیت تنه! چه‌قدر بهت می‌آد!

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

— می‌خوای نیاد؟ من همه چی بهم می‌آد. یه فکری به حال خودت بکن تو!

رامیلا با غیظ ستم پرید و من جیغ‌زنان از اتاق خارج شدم. زندگی ارزش غم و غصه را نداشت. می‌دانستم بالاخره برای دک کردن پدر و مادرم راهی پیدا می‌کنم. محال بود دل از شهر گرم بکنم و در قفس طلایی آن‌ها اسیر شوم! من عاشق شرایط زندگی‌ام بودم، عاشق آزادی‌هایم بودم. من درستش می‌کردم، مثل همیشه!

در سکوت کامل کنارش نشسته و به روبه‌رویم زل زده بودم. ماشین آرام به جلو پیش می‌رفت و سعید هم قصد نداشت حرفی بزند و سکوت بینمان را بشکند. داشتم به این فکر می‌کردم که چرا نمی‌توانم او را دوست داشته باشم؟ او پسر یکی از بزرگ‌ترین بساز بفروش‌های شهر بود. در خانه بسیار لوکسی که پدرش برایش ساخته بود زندگی می‌کرد و از نظر مالی هیچ چیزی کم نداشت، ولی من هیچ‌وقت در کنار او احساس راحتی نمی‌کردم. همیشه معذب بودم. با این که سعید به شدت بی‌تکلف و مهربان

روی صورتم می‌خوابد و خوب می‌شوم. رامیلا هم همراهم راه افتاد و گفت:

— اصلاً نمی‌تونی انتخاب کنی‌ها... من که همه‌شو دلم می‌خواست.
در اتاق مژگان را گشودم و چراغ را روشن کردم. بوی لباس نو بدجوری در فضا پیچیده بود. مشتری دائم و پر و پا قرص مژگان من بودم. به لطف مهمانی‌های جور و واجوری که می‌رفتم همیشه باید لباس‌های جدید می‌خریدم. کمدم در حال انفجار بود و باز هم از رو نمی‌رفتم. لباس‌های جدید روی رگال را عقب جلو کردم و هیجان‌زده جیغ زدم:

— چه قدر خوبن اینا!

صدای زنگ سالن بلند شد و رامیلا متعجب گفت:

— کسی قرار نبود بیا!

صدای هیوا از اتاق بغلی بلند شد:

— یکی ببینه کیه؟

رامیلا راه افتاد سمت در و در همان حال خطاب به هیوا گفت:

— تو مشتری داری مگه امشب؟

— نه، شاید بی‌نوبت اومدن. ببین کیه حالا.

رامیلا در را باز کرد و من بی‌توجه، همچنان غرق لباس‌ها و کفش‌های جدید بودم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا رامیلا دوباره برگشت داخل اتاق و نگاهم را روی خودش میخکوب کرد. جعبه بزرگی دستش بود و با لبخندی مرموز نگاهم می‌کرد. متعجب دست از لباس قرمز رنگ روی رگال کشیدم و گفتم:

— چیه این؟

باکس را سمتم دراز کرد و گفت:

— برای شما فرستادن، گویا فرستنده‌ش سعیده.

هیجان‌زده جیغی کشیدم و سمت باکس هجوم بردم، از دست رامیلا بیرون کشیدمش و روی زمین گذاشتم. درش را که باز کردم با دیدن لباس قرمز پر زرق و برق و کفش‌های ستش باز جیغم بلند شد. یادداشتی روی لباس بود. همان‌طور که با یک دست لباس را از داخل باکس خارج می‌کردم با دست دیگر یادداشت را برداشتم. نوشته بود:

— موش موشک یادم رفت بگم تم امشب کفشدوز که. گفتم شاید لباس

بز نیم و آبغوره بگیریم که چرا طرف رفت!
 خنده‌ام گرفت. رامیلا نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:
 — توام بخندا... چه خوشش اومده!
 هیوا کنجکاو گفت:

— چی می‌پوشی فریال؟ لباس که نیاوردی.
 دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:
 — مزون مژگان، بالاخره یه چیزی اون تو پیدا می‌شه.
 رامیلا هیجان‌زده گفت:

— وای آره، تازه هم از ترکیه جنس آورده... لعنتی چه لباسایی، چه
 کفشایی! اگه پول داشتم همه رو خودم برمی‌داشتم.
 هیجان او به من هم سرایت کرد و گفتم:

— به به! پس واجب شد ببینم. نفهمیده بودم جنس جدید آورده.
 — همین امروز صبح آورد. از صبح داشت آویزونشون می‌کرد و مرتب
 می‌چید و اتیکت می‌زد. تو خونه بودی گفتیم خبرت نکنیم یه ذره پیش
 مامانت بمونی.

پوزخندی زدم و گفتم:
 — چه قدرم که خوش گذشت!

هیوا و رامیلا خندیدند. آن‌ها هم دست‌کمی از من نداشتند. خوب دردم
 را می‌فهمیدند. هیوا که هیچ‌وقت معلوم نشد از کجا آمده و خانواده‌اش
 کجا هستند. از همان اول گفت دوست ندارد در این زمینه حرفی بزند. ما
 هم کنجکاوای نکردیم. رامیلا ولی از یکی از شهرهای کوچک اطراف آمده
 و به قول خودش از خانه طرد شده بود. تابوشکنی کرده و برای کار به
 اهواز کوچ کرده بود. در حال حاضر هم هرازگاهی با مادر پیرش تماس
 می‌گرفت. دو خواهر بزرگ‌تر از خودش که به کل قیدش را زده بودند.
 پدرش هم با وجود سن بالایش همچنان با دیسپلین بالا تصمیم نداشت
 دخترش را ببخشد. انگار چه جرمی مرتکب شده بود. ما سه نفر از لحاظ
 تنهایی خیلی به هم شباهت داشتیم.

کار رامیلا که تمام شد بدون این‌که به خودم توی آینه نگاه کنم راه
 افتادم سمت اتاق مژگان. هم به کار رامیلا ایمان داشتم هم به چهره خودم.
 به لطف عمل بینی و ژلی که به گونه و لب‌هایم زده بودم، می‌دانستم آرایش

کار هیوا بود. انواع و اقسام مسائل مربوط به مو، از رنگ گرفته تا اکستنشن و شینیون هم کار رامیلا بود. سوری که الان نبود مسئول اپیلاسیون بود و من هم ناخن و مژه کار سالن بودم. چند نفر دیگر هم بودند که می آمدند و می رفتند، ساکن نبودند.

نفس عمیقی کشیدم و بوی لوازم آرایش را بلعیدم. عاشق بوی کرم پودر و رژ لب و کلا لوازم آرایش بودم. دست خودم نبودم. به شکل دیوانه کننده ای آرایش را دوست داشتم. به اندازه سه تا سالن آرایش لوازم آرایش مارک و برند داشتم. به قول هیوا یک ریال هم پول بابت هیچ کدامشان نداده بودم. خوب بلد بودم چه طور دیگران را وادار کنم برایم خرج کنند. خرجم از این سالن آرایش در نمی آمد. پرهزینه تر از این حرف ها بودم. رامیلا همان طور که در تلاش بود با پد کرم پودر پرایمری را که تازه به صورتم زده بود پخش کند، گفت:

— تصمیمت راجع به این سعید ننه مرده چیه حالا؟ اونم مثل بقیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— نمی دونم والا، برام که مهم نیست زیاد. ولی بی رودروایی تا حالا دوست پسر تا این حد خر پول و لارژ نداشتم! دلم نمی آد به این راحتی ها و به این زودی ها کات کنم باهاش. رامیلا که کلا احساسی بود و زمین تا آسمان از این نظر با من فرق داشت، گفت:

— نکن خب فریال... گناهی!

اخم کردم که دادش در آمد:

— اخم نکن، کرم پودر جمع می شه.

سریع اخمم را باز کردم و گفتم:

— ای بابا! دلت واسه من بسوزه. حالا فکر کردی سعید پسر پیغمبره؟

نه جونم! پسری به خر پولی اون مطمئن باش چند تا رو هم تو آب نمک خوابونده. تو این پسرا رو نمی شناسی. یکی فاب دارن، ده تا زاپاس.

هیوا در ادامه حرف من گفت:

— موافقم و مثل همیشه روحیه فریال رو تحسین می کنم. لعنتی به

هیچ کس وابسته نمی شه. هیچ وقت هم ضربه نمی خوره. من و تو خویم؟

اول سال عاشق می شیم، نصف سال خوشیم، بعدش تا آخر سال باید عر

— دختره، اسمت چی بود؟
 دختر که چشمش بسته بود، نفهمید منظورم با اوست. به جایش هیوا
 جواب داد:
 — ندا خانوم.
 دختر چشم‌هایش باز شد و متعجب نگاهم کرد. کمی آنداز براندازش
 کردم و گفتم:
 — عروس فردایی دیگه؟
 لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد. از آن دست دخترهای
 خجالتی بود. همان‌هایی که دوست نداشتم. شانه‌ای بالا انداختم و
 همان‌طور که جایم را درست می‌کردم تا رامیلا برای آرایش کردنم راحت‌تر
 باشد، گفتم:
 — عروسک می‌شی فردا. کار ناخنم داشتی دیگه؟
 سرش را تکان داد و گفت:
 — بله... نباید زودتر می‌اومدم واسه ناخن؟
 دست رامیلا را که داشت سمت صورتم می‌آمد پس زدم و کمی خودم
 را سمت دختر کشیدم. دستش را گرفتم و به ناخن‌های کشیده و ظریفش
 خیره شدم و گفتم:
 — نه کار یه ساعته! وقتی رامیلا داره موهاتو درست می‌کنه منم می‌کارم
 برات. مژه که نداری؟
 این بار رامیلا در حالی که با دست وادارم می‌کرد به پشتی صندلی تکیه
 بدهم و کمتر تکان بخورم، جواب داد:
 — نه ماشالله مژه‌هاش عین مژه مصنوعی پر و پیمونه! یه ریمیل بیاد
 روش جنگل می‌شه.
 بی‌اختیار دستم را بالا بردم و روی مژه‌های کاشته شده‌ام کشیدم.
 مژه‌های من هم بلند بود. بلند و پر، اما چه فایده که هوس کاشت به سرم
 زد و زدم مژه‌هایم را داغان کردم. دیگر هم نمی‌توانستم بدون کاشت دوام
 بیاورم. باید چند ماهی قید کاشت را می‌زدم و مژه‌های خودم را تقویت
 می‌کردم ولی چه کسی می‌توانست چند ماه بی‌مژه سر کند؟ من؟! عمرا!
 سرم را روی صندلی گذاشتم و اجازه دادم رامیلا به صورتم برسد. توی
 این سالن هر کس مسئول یک کاری بود. بند و ابرو و میک‌آپ حرفه‌ای

گردنش را ماساژ داد و با لبخندی مهربان گفت:
— قیافه‌ت که به نظر بد نمی‌آد. خیلی هم بد نبوده، نه؟
شالم را روی شانهم انداختم و همان‌طور که سمت آینه‌ی بزرگ
روبه‌روی صندلی هیوا می‌رفتم، گفتم:
— نه بابا... من واسه گنده‌تر از ایناش آماده کردم خودمو. امشب
مهمونیه، اقوام قدیمی فهمیدن مامان اومده دعوت کردن. حالم از همه‌شون
به هم می‌خوره. بمیرم هم نمی‌رم اون‌جا. بعد فکر کن چی! مامان خانوم
گیر دادن باید بیای. برم اون‌جا که با اون افکار عهد تخم سگ میرزا شون
گند بزنین به حالم و شب بخوابم، صبح شش تا زگیل در آورده باشم، عمرا!
رامیلا که پشت سرم ایستاده بود دستی داخل موهای بلند و جعددارم
فرو کرد و غر زد:
— این قدر رشد موهاش زیاده که کم‌کم داره وقت ترمیم اسکنش‌نات
می‌رسه‌ها. بیافمشون؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
— نه، شب می‌خوام با سعید برم مهمونی. فکر کنم این بار دیگه آیفون
جدیده رو برام خریده. قولشو بهم داده بود.
رامیلا همان‌طور که همچنان با موهایم ور می‌رفت، گفت:
— تو بیشتر به خاطر سینا نیست که نمی‌خوای بری؟
در حالی که جلوی آینه مشغول زیر و رو کردن لوازم آرایش پخش و
پلای رامیلا بودم، چند لحظه‌ای متوقف شدم و با چینی که روی بینی‌ام
انداختم، با نهایت انزجار گفتم:
— اسم اون عتترالفکر رو جلوی من نیار! واقعا فکر می‌کنه تو عهد شاه
وزوزک داریم زندگی می‌کنیم.
بعد از این حرف بادی به غبغبم انداختم و خواستم ادای حرف زدن
سینا را در بیاورم که رامیلا با خنده گفت:
— خب بابا... نمی‌خواد اداشو در بیاری. بیا بشین میک‌آپت کنم
می‌خوای بری مهمونی.
از خدا خواسته روی یکی از صندلی‌های کرم زرشکی نشستم و زل
زدم به دختری که زیر دست هیوا بود. هیوا داشت با نهایت ظرافت ابروهای
تازه تمیز شده دختر را رنگ می‌کرد. فین فینی کردم و گفتم:

پاگرد طبقه اول را رد کردم و در حالی که در دلم از خرابی چراغ‌های راه‌پله می‌نالیدم، گفتم:

— آره عزیزم. همین الان برگشتم. دارم می‌رم آرتیستون پیش بچه‌ها.
— اوهوم! خوش بگذره، خوشگل کن چند ساعت دیگه می‌آم دنبالت بریم باغ روشنا.

سرم را کج کردم و گفتم:

— الان باید بگی اون وقت؟

— خب خانومی می‌دونم شما همیشه حاضر و آماده و خوشگلی، نیاز نیست از قبل خبردار بشی.

درست هم می‌گفت. برای همین هم باز دوباره با ناز خندیدم و گفتم:
— می‌بینمت آقایی!

گوشی را قطع کردم و همزمان زنگ کنار در آرایشگاه را فشردم. طولی نکشید که در با تیک ضعیفی باز شد. در را محکم هل دادم و داخل شدم. فضای پر نور و خوش بوی آرایشگاه طبق معمول باعث شد نفس عمیقی بکشم و با لذت و کلی انرژی بگویم:
— دارارام... خوشگلتون اومد.

صدای پر از ناز و نازک هیوا اولین صدایی بود که به گوشم رسید.

— به به! خوش اومدی قشنگم.

به دنبالش سر رامیلا از اتاق مخصوص عروس بیرون زد و با نگاهی به سر تا پایم ابرویی بالا انداخت و گفت:

— جنگ شد؟

خیلی خوب در جریان مشکلات من با خانواده‌ام بودند و برایشان عجیب نبود آن لحظه از جنگی تمام عیار برگشته باشم. راه افتادم سمت اتاق عروس و در همان حین شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— نه فدات شم. سر گنده‌ش زیر لحافه به قول مامان جونم! این تازه یه چشمه‌ش بود که مامان خانوم بهم نشون دادن. حالا بابا که بیاد اصل ماجرا شروع می‌شه!

وارد اتاق عروس شدم که با انواع و اقسام چراغ‌ها پر نورتر از تمام قسمت‌های آرایشگاه دلبری می‌کرد و به دختری که زیر دست‌های متبحر هیوا دراز کشیده بود خیره شدم. هیوا سرش را بالا آورد و با خستگی کمی

ماشین شتاب گرفت. یاد رامیلا افتادم که همیشه با خنده می گفت:

— استاد معکوس کشیدن فقط فریال!

دنده معکوس باعث می شد ماشین برای یک لحظه شتاب زیادی بگیرد و دور موتور بالا برود. سریع از بین دو ماشین لایی کشیدم. گوشی ام داشت داخل کیفم پشت سر هم زنگ می خورد. برایم مهم نبود چه کسی پشت خط است. صدای ضبطم را بالا بردم و در کوبش های موسیقی تند غربی غرق شدم. باز سرعت گرفتم و از بین چند ماشین دیگر لایی کشیدم. می دیدم کسانی را که از پشت چراغ می زدند. همیشه همین بود. رانندگی ام برای مردان گران تمام می شد، ولی برایم مهم نبود. از اول و ازل همین مهم نبودن ها باعث شد بتوانم تا این حد در هر چیزی که برایم مهم بود پیشرفت کنم. راهنما زدم و با همان سرعتی که داشتم از اتوبان خارج شدم. همه خستگی هایم را همیشه فقط یک جا می توانستم رفع کنم. وارد خیابان فرعی شدم و در اولین جای پارکی که دیدم با دو فرمان ماشین را جا کردم. پنل ضبط را در آوردم و داخل داشبورد پرتاب کردم. در داشبورد را بستم و بعد از برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم و با دزدگیر درها را قفل کردم و راه افتادم سمت ساختمان سیصد و سیزده. طبقه دوم این ساختمان همیشه و همیشه مأمن همه دردهایم بود. باز صدای گوشی ام بلند شد. وارد ساختمان شدم و گوشی را از کیفم در آوردم. برعکس تصورم که فکر می کردم مامان باشد چهره سعید بود که روی صفحه به من دهن کجی می کرد. کیفم را انداختم سر شانهم و در حالی که سعی می کردم صدایم به دور از هر نگرانی و تشنجی باشد، جواب دادم:

— جان دلم؟

و صدای بم و خش دار سعید که می دانستم برای دلبری از من گاهی اوقات از عمد بیشتر بمش می کند:

— دلت باشه واسه من خانومی.

خندیدم. با ناز و هزار من عشووه. همان طور که می رفتم سمت راه پله ها تا خودم را به طبقه دوم برسانم، گفتم:

— هست دیگه. می دونی که!

خندید و گفت:

— می دونم! باید باشه. در چه حالی؟ رفتی دیدن خانواده؟

که موهای مش شده‌اش را با ناز پشت گوشش هدایت می‌کرد، راه افتاد سمت تلفن و انگار که من تا آن لحظه با دیوار حرف می‌زده‌ام گوشی تلفن را برداشت و گفت:

— یعنی مطهره هنوز کار می‌کنه؟ خدا کنه شماره‌ش عوض نشده باشه! واسه فردا که بابات می‌آد باید بگم بیاد کل خونه رو تمیز کنه. این چند ماه که نبودیم همه جا رو خاک گرفته! توام که الحمدالله شعور نداری یه ذره دست به سر و روی اینجا بکشی. چپیدی توی اون سولدونی خودت و از راه دور برای ما فقط تر می‌دی!

حالا که او تصمیم داشت به من و حرف‌هایم توجه‌ای نکند من هم باید راه خودش را پیش می‌گرفتم. از جا بلند شدم. می‌دانستم از گوشه چشم همه حواسش به من است، ولی دیگر برایم مهم نبود. آمده بودم در صلح همه چیز را حل کنم، ولی مشخص بود که این قضیه در صلح حل شدنی نیست. مانتوام را برداشتم، شالم را هم سرسری روی موهای اکستنشن بلوندم کشیدم و در کسری از ثانیه کیفم را چنگ زدم و از خانه بیرون زدم. حتی مهلت ندادم جیغ مادرم تمام و کمال به گوشم برسد. باید دست و پایشان را از زندگی‌ام کوتاه می‌کردم. سریع پشت فرمان دویست و شش مشکی رنگم پریدم و پر گاز خودم را از آن کوچه و آن خانه لعنتی دور کردم. من از آن‌ها فاصله گرفته بودم چون دیگر حوصله هیچ‌کدامشان را نداشتم. نه حوصله برادری را که تمام فکر و ذهنش رفتن از ایران بود و بالاخره هم رفت. نه حوصله پدری که جز کار و منفعتش به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد و نه حوصله مادری را که دغدغه‌اش بالا بردن تعداد مقاله‌ها و تحقیقاتش و ارج و قرب علمی‌اش بود. خسته بودم از همه آن‌ها. به بهانه تحصیل در دانشگاه شهری دیگر از آن‌ها دور شدم، ولی حالا باید چه‌کار می‌کردم؟ درس تمام شده بود و خیلی خوب می‌دانستم اگر آن‌ها از تهرانشان دل‌کنده و سراغم آمده‌اند تنها یک دلیل دارد. برگرداندن من! برگشتن من هم به منزله از دست دادن تمام چیزهایی بود که نمی‌خواستم از دست بدهم. آزادی‌ام، مهم‌ترینش!

با تمام قوا گاز دادم و ماشین را داخل اتوبان انداختم. شلوغ بود و ماشین‌ها با سرعت کم رانندگی می‌کردند، ولی من حوصله آرام رفتن را نداشتم. هیچ‌وقت حوصله آهسته رانندگی کردن را نداشتم. دنده کم کردم،